

گفت‌وگوی «جوان» با عباسعلی سعیدی پور از رزمندگان و جانبازان عملیات الی بیت‌المقدس

حسرت نماز فتح خرمشهر در مسجد جامع بر دلم ماند

■ علیرضا محمدی

در عملیات الی بیت‌المقدس تعدادی از رزمنده‌های کاشانی به تیپ ۷ ولی عصر (عج) می‌روند و از طریق این لشکر به عملیات اعزام می‌شوند. عباسعلی سعیدی پور که آن زمان یک رزمنده ۱۷-۱۶ساله بود، همراه گروهان کاشانی‌ها از منطقه دار خوین به منطقه عملیاتی می‌رود و پس از ۳۰ کیلومتر پیاده‌روی، پشت دژ خودی سنگر می‌گیرند. آنها چندین روز در همان جا مقابل پاتک‌های دشمن مقاومت می‌کنند. در اردیبهشت ماه داغ خوزستان، غیر از توپخانه دشمن، خمپاره‌ها و هواپیماهای شان که مر تب منطقه را بمباران می‌کر دند، گرمای هوا نیز به شدت رزمنده‌ها را آزار می‌داد، اما آنها ایستادند و جنگیدند تا نهایتا خرمشهر در سوم خرداد ماه ۱۳۶۱ آزاد شد. در زمان آزادی شهر هر چند سعیدی پور مجروح و در بیمارستان بستری شده بود، خودش می‌گوید در کنار حسرت ندیدن آزادی خونین شهر، این شادی را در خود دارد که به قدر شلیک یک گلوله به سمت دشمن هم که شده، در این واقعه تاریخی به ایفای نقش پرداخته است.

چه تاریخی از کاشان به سمت منطقه عملیاتی

الی بیت‌المقدس حرکت کردید؟

عملیات فتح‌المبین دهه اول فروردین ۶۱ انجام و یک ماه بعد هم عملیات الی بیت‌المقدس شروع شد، بنده و تعدادی



سعیدی پور از رزمندگان و جانبازان عملیات الی بیت‌المقدس

از بچه‌های محل‌مان در فتح‌المبین حضور داشتیم. مدتی به خانه برگشتیم تا اینکه دوباره به مزمه اعزام آغاز شد. ۲۱ یا ۲۲ فروردین ماه بود که مجدداً به منطقه برگشتیم. شاید روی هم رفته یک هفته یا ۱۰ روز خاله بودیم و باز به منطقه برگشتیم. این بار ما را به لشکر ۷ ولی عصر (عج) فرستادند. تعدادمان به استعداد یک گروهان می‌شد که به نام گروهان حضرت علی (ع) (ع) به فرماندهی حاج حسین فریدونی در قالب لشکر ۷ ولی عصر (عج) وارد عملیات الی بیت‌المقدس شدیم.

چرا شما را به لشکر ولی عصر (عج) فرستادند؟ چون کادر این لشکر بیشتر از بچه‌های دژفول و خوزستان بودند.

آن زمان تقسیم نیروها نظم خاصی نداشت. بعدها هر تیپ یا لشکری به یک استان واگذار شدند، اما زمان اعزام ما، هر جا احساس نیاز می‌شد نیروها را تقسیم می‌کردند و به تیپ‌ها و لشکرها می‌فرستادند. گروهان ما هم ابتدا به یادگان گلف اهواز رفت و بعد تقسیم شدیم و به لشکر ۷ دژفول به فرماندهی سردار رتوفی پیوستیم.

کدام منطقه مستقر بودید و چه زمانی وارد عملیات الی بیت‌المقدس شدید؟

یک مدتی در منطقه دارخوین بودیم، مقر ما کنار رودخانه کارون بود. یک شب بعد از نماز، بین نیروها شام پخش کردند و چایی دادند. هنوز لیوان‌های چای دست‌مان بود که ناگهان گلوله‌باران دشمن شروع شد. ما در تعدادی از کانکس‌ها و سیلوهای پیش ساخته مستقر بودیم که امنیت زیادی نداشتند، لذا از کانکس‌ها خارج شدیم تا در سنگرهایی که قبلاً خودمان کنده بودیم، مستقر شویم. همزمان با گلوله‌باران دشمن، برق‌ها هم قطع شد. می‌خواستیم خودم را به یک سنگر برسانیم که احساس کردم کمرم بدجوری می‌سوزد. خودم را داخل یک سنگر انداختم و از درد به خودم پیچیدم. یکی از بچه‌ها کنارم داخل سنگر بود. پرسید: چی شده عباسعلی؟ گفتم کمرم می‌سوزد، احتمالاً مجروح شده‌ام. ایشان به کمرم دستی کشید و چون دستش هم گرم شده بود و هم خیس، گفت: حتم دارم تر کش خورده‌ای و خونریزی داری. توی دلم خالی شد اما در آن گلوله‌باران دشمن چارهای نداشتیم جز اینکه منتظر بمانیم آتش دشمن فروکش کند. تقریباً ۲۰ دقیقه تا نیم ساعت داخل همان سنگر بودیم و به تصور اینکه تر کش خورده‌ام، من و دوستم منتظر بودیم تا از فرط خونریزی دچار ضعف بشوم، اما هر چه می‌گذشت حالم نه تنها بد نمی‌شد که بهتر هم می‌شد! دوستم گفت: عباسعلی مگه تر کش نخوردی؟ چرا ضعف نمی‌کنی؟ من هم بی‌خیل از همه جا می‌گفتم نمی‌دانم چرا حالم دارد بهتر می‌شود. دیگر احساس سوختن هم ندارم. بمباران که تمام شد و برق وصل شد، متوجه شدیم هنگام فرار به سمت سنگرها نفر پشت سریم لیوان چایش را سهواً به پشت‌م ریخته و چایی داغ پشت‌م را سوزانده است. من هم فکر می‌کردم که تر کش خورده‌ام.

از همان دارخوین به عملیات اعزام شدید؟

ما صرفاً برای سازماندهی در دارخوین بودیم و قرار نبود زیاد آنجا بمانیم. خصوصاً بعد از بمباران دشمن، گفتند کوله‌های‌تان را جمع کنید. آن شب با کوله و آماده حرکت خوابیدیم و کمی بعد ما را به منطقه محمدیه بررند که پر از نخلسن‌ان بود. در محمدیه استقرارمان طول کشید. آنجا کنار کارون بودیم. یکسری پشه‌هایی وجود داشتند که نیش‌شان مثل سوزن از لباس بچه‌ها هم عبور می‌کرد. خیلی در دناک



حاج حسین فریدونی، فرمانده گروهان مرتب می‌آمد و بچه‌ها را برای درگیری و شلیک به سمت دشمن تهییج و تشویق می‌کرد. تعدادی از برادرهای ارتشی هم حدود دو یا سه دسته در گروهان ما ادغام شده بودند. آنها هم با فریادهای حاج فریدونی از روی خاکی به سمت دشمن شلیک می‌کردند. بعضی‌ها بدجوری ما را می‌زدند. چه ستون نفراتی که می‌خواستند از جلوی ما عبور کنند و چه توپخانه و خمپاره‌های‌شان

مرتب روی خاکریز ما آتش می‌ریختند

تا شب‌ها روی مان یکشیم و از گزند پشه‌ها در امان باشیم. شما تصور کنید چندهنفر کنار کارون با ملحفه‌های سفید می‌خوابیدند. کسی که نمی‌دانست موضوع چیست، دچار وحشت می‌شد، چون فکر می‌کرد این تعداد آدم را کفن کرده‌اند! اتفاقاً یک بار تعدادی از بچه‌های دیگر واحدها می‌خواستند بروند مرخصی. کنار مقر ما به بچه‌های خوابیده زیر ملحفه‌ها بر خورده و دچار وحشت شده بودند. چون فکر کرده بودند این همه آدم را کفن کرده‌اند! بعد که بچه‌ها از زیر ملحفه تکان خورده بودند، این بندگان خدا ترسیده بودند.

اتفاقا یکی از سؤالات ما در مورد سختی‌های عملیات الی بیت‌المقدس صرف‌نظر از درگیری با دشمن است. سختی گرما و شرایط جغرافیایی و



عباسعلی سعیدی پور از رزمندگان و جانبازان عملیات الی بیت‌المقدس

وقتی مجروح شدم، تا من را به بیمارستان طالقانی چالوس ببرند، یکی، دو روز طول کشید. در بیمارستان هم یک شب بودم. روز بعد دیدم رادیو و تلویزیون مارش پیروزی پخش می‌کنند و خبر آزادسازی خرمشهر همه جا پیچیده است. دو هفته در بیمارستان بودم. بعد مرخص شدم و به کاشان برگشتم

مسائلی از این دست. با گرمای اردیبهشت خوزستان چه کار می‌کردید؟

گرمای اردیبهشت آن هم در خوزستان بسیار سخت بود. چه در منطقه محمدیه و با پشه‌هایی که گفتم و چه وقتی که به خود عملیات اعزام شدیم، گرما و نداشتن سرپناه واقعاً اذیت‌مان می‌کرد. غالباً در شرح عملیات‌ها به شدت آتش دشمن اشاره می‌شود، ولی گاهی شرایط جوی دست‌کمی از فشار دشمن ندارد. چند روزی که در محمدیه بودیم، شب‌ها از فرط گرما زیر آسمان خدا می‌خوابیدیم و پشه‌ها آزارمان می‌دادند. شب شروع عملیات الی بیت‌المقدس ما از همان محمدیه به خط مقدم رفتیم. آنجا هم چندین روز زیر آفتاب شدید پشت خاکریز با تانک‌ها و نیروهای دشمن جنگیدیم و همین گرما واقعاً نیروی رزمنده را تحلیل می‌داد.

از شب عملیات بگوئید. چه اتفاقی افتاد و شما باید در کدام منطقه وارد عمل می‌شدید؟

ما باید از محمدیه به سمت نقطه‌رهایی می‌رفتیم. یک روز قبل از شروع عملیات، بعد از ظهری بود که به ما جیره جنگی دادند. گرفتن این جیره یعنی اینکه عملیات قریب‌الوقوع بود. بچه‌ها وصیت‌نامه‌های‌شان را نوشتند و در دل‌ها و گرفتن شفاعت از هم و راز و نیازها و مسائلی از این دست... یک جو معنوی خاصی ایجاد کرده بود. گفتند حرکت ما قبل از غروب آفتاب است. همه آماده بودیم تا به محض خواندن نماز مغرب و عشاء حرکت کنیم؛ پوتین‌ها به پا و کوله‌ها به پشت. یک رزمنده طلبه‌ای بود به نام حاج آقا قاسم پور که جلو ایستاد و همگی به ایشان اقتدا کردیم. یادم است هر رزمنده‌ای اسلحه‌اش را کنار پایش روی زمین گذاشته بود. خیلی صحنه قشنگی بود. آن نماز شاید هیچ وقت در زندگی‌مان تکرار نشد. بعد از نماز سوار شدیم و برای دسته ما و یک دسته دیگر جا پیدا نشد. چون همه ماشین‌ها پر شده بودند. به ناچار ما را سوار دو آمبولانس کردند و همگی راه افتادیم. آمبولانس‌ها پشت قطار اتومبیل‌ها حرکت می‌کردند، چون عقب افتاده بودیم یک جایی سستون به سمت راست پیچید و هر دو آمبولانس مستقیم به راه ادامه داده بودند. بعد از کمی پیمودن مسیر، دیدیم به یک دژ رسیده‌ایم. راننده هر دو آمبولانس نگه داشتند و چند نفر از بچه‌ها پیاده شدند تا ببینند ماهیت این دژ چیست. تازه فهمیدیم که به دژ دشمن رسیده‌ایم. بچه‌ها شروع کردند به ولعنا خواندن. بی‌سروصدا سوار شدیم و حرکت کردیم. شکر خدا عراقی‌ها ما را ندیدند و دوباره به محلی رسیدیم که از آنجا اشتباه رفته بودیم. مسیر را که درست رفتیم، دیدیم ستون ایستاده و فرماندهان منتظر ما هستند. تا ما را دیدند، گفتند: شما کجا رفته بودید؟ قضیه را تعریف کردیم. یادم است فرمانده گروهان و نفراتی که پیش ایشان بودند، وقتی فهمیدند به دژ دشمن رسیده بودیم، دست‌شان را روی سرشان گذاشتند. فکر می‌کردند شاید دشمن ما را دیده و عملیات لورفته است، اما شکر خدا کسی ما را ندیده بود و خیلی فرمانده هم از این بات راحت شد.

شما جزو نیروهای خط‌شکن بودید؟

نه ما خط‌شکن نبودیم. نیروهای خط‌شکن قبل از ما خط اول دشمن را شکسته بودند و ما باید بعد عبور از این خط، حدود ۳۰ کیلومتر پیاده‌روی می‌کردیم تا به دژ دشمن می‌رسیدیم. این مسیر باید از تاریکی هوا تا روشنایی روز طی می‌شد. با کوله، اسلحه، ناهمواری زمین، بعد مسافت و سرعتی که باید به کار می‌دادیم، شرایط واقعاً سختی بود. ستونی هم شکل دشت‌بانی بود. بچه‌ها گروه‌گروه به سمت دژ می‌رفتند. من و چهار نفر دیگر از بچه‌ها کنار هم بودیم. جایی از مسیر دیدیم یک نفر بر دشمن متوقف شده است. هیچ صدایی هم به گوش نمی‌رسید. من به

بچه‌ها گفتم دو نفر از چپ و دو نفر از راست نفر بر بروید و من هم از وسط خودم را روی نفربر می‌رسانم. می‌خواستم اگر کسی در آن است، محاصره شود و بتوانیم او را اسیر کنیم. همین کار را کردیم و من تا رسیدم به نفربر از در روی آن وارد شدم. دیدم کسی داخل نیست. همه جا را نگاه کردم. فقط یک اسلحه کلاش بود که خشابش را باز کردم و دیدم فقط یک گلوله داخلش مانده است. سرم را که از در بالایی نفربر بلند کردم، دیدم بچه‌ها یک عراقی را اسیر کرده‌اند. نگوا این خدمه نفربر به محض اینکه می‌بینند من از در روی نفربر قصد ورود به آنجا را دارم، از در پشتی نفربر خارج می‌شود و چهار نفر از بچه‌ها که چپ و راست نفربر بودند، او را اسیر می‌کنند. اسلحه کلاش با یک گلوله هم برای این عراقی بود. خلاصه او را گرفتیم و چون خودمان باید به مسیر ادامه می‌دادیم، او را به دیگر نفرات سپردیم تا به عقب منتقل کنند.

بعد از ۳۰ کیلومتر پیاده‌روی، نایی برای تان مانده بود تا با دشمن درگیر شوید؟

لحظه‌ای که به دژ خودی رسیدیم، واقعاً خسته شده بودیم. شکر خدا آن شب درگیری نبود. برای تشریح منطقه باید عرض کنم که این طرف دژ ما بود و بعد از یک منطقه حائل، روبه‌رو دژ دشمن قرار داشت. یک تعداد از یگان‌ها مثل لشکر ۲۷ محمدرسلول الله و یگان‌های دیگر از جناح راست به عمق رفته و با دشمن درگیر شده بودند. ما باید همین جا می‌ماندیم تا اگر دشمن می‌خواست به نیروهای پیش‌رو پاتک بزند، از پهلو با آنها درگیر می‌شدیم. صبح روز بعد دیدیم تانک‌های عراقی از دژ خودشان عبور کرده و به منطقه حائل بین دو دژ آمده‌اند. قصد آنها درگیری با ما نبود، بلکه می‌خواستند به بچه‌هایی که از جناح راست به دل دشمن نفوذ کرده بودند از پشت سر حمله کنند. همان طور که عرض کردم ما باید از پهلو به ستون تانک‌ها و نفراتی که پشت تانک‌ها حرکت می‌کردند سر به می‌زدیم و تا می‌توانستیم توان‌شان را می‌گرفتیم. حاج حسین فریدونی، فرمانده گروهان مرتب می‌آمد و بچه‌ها را برای درگیری و شلیک به سمت دشمن تهییج و تشویق می‌کرد. تعدادی از برادرهای ارتشی هم حدود دو یا سه دسته در گروهان ما ادغام شده بودند. آنها هم با فریادهای حاج فریدونی از روی خاکریز به سمت دشمن شلیک می‌کردند. بعضی‌ها بدجوری ما را می‌زدند. چه ستون نفراتی که می‌خواستند از جلوی ما عبور کنند و چه توپخانه و خمپاره‌های‌شان مرتب روی خاکریز ما آتش می‌ریختند. جنگنده‌های دشمن هم در چند نوبت آمدند و خاکریز را بمباران کردند. آن روز ستون دشمن که به طرف جناح راست لشکر کشیده بود، نتوانست موفق شود و برگشت. چون با بچه‌های لشکر ۲۷ درگیر بودند و هم از پهلو ما آنها را می‌زدیم. خلاصه پاتک دشمن دفع شد، اما این موفقیت با شهدا و مجروحان بسیاری همراه بود. اصل درگیری جایی بود که ستون دشمن می‌خواست از پشت سر به بچه‌های خط‌شکن حمله کند. از آنجا مرتب مجروح می‌آوردند. یادم است هر ماشینیه که می‌رفت به آنجا، پر از مجروح برمی‌گشت. چند تا از ماشین‌های مجروحان را بعضی‌ها زنده‌اند و همگی جلوی چشم ما شهید شدند. گروهان ما یک پیک موتورسواری داشت که جوان واقعاً جسور و زرنگی بود. ایشان سوار بر موتور تر بلیش، زیر آتش دشمن می‌رفت پیش بچه‌های جناح راست و مجروحان را اسوار تر کش می‌کرد و می‌آورد این طرف پیش ما. جایی که ماشین‌ها نمی‌توانستند از گلوله‌باران دشمن نجات یابند، این بنده خدا با موتورش می‌رفت و برمی‌گشت.

چند روز در آن موقعیت مستقر بودید؟

دو مرحله از عملیات الی بیت‌المقدس را که تقریباً با اواخر اردیبهشت می‌شد، ما آنجا بودیم و طی این مدت مرتب با پاتک‌های دشمن درگیر بودیم. یک نکته‌ای را شما قبلاً از من در مورد گرمای هوا و شرایط جوی پرسیدید. اینجا جایی که ما مستقر بودیم، هیچ چیزی به عنوان سقف یا حتی چادر نداشتیم. زیر آفتاب گرم و سوزان اردیبهشت ماه خوزستان، باید با تانک‌های دشمن روبه‌رو می‌شدیم. گاهی که عراقی به دست می‌آوردیم، جبهه‌های‌مان را خیس می‌کردیم و روی سرمان می‌کشیدیم. فقط چند دقیقه بعد جبهه کاملاً خشک می‌شد و باز باید همین کار را تکرار می‌کردیم.

شما در همین مر حله مجروح شدید؟

شاید دو یا سه روز قبل از فتح خرمشهر بود که من دچار موج انفجار شدم. دلیل اینکه می‌گویم سه روز مانده، چون وقتی من مجروح شدم و تا من را به بیمارستان طالقانی چالوس ببرند، یکی، دو روز طول کشید. در بیمارستان هم یک شب بودم که روز بعد دیدم رادیو و تلویزیون مارش پیروزی پخش می‌کنند و خبر آزادسازی خرمشهر همه جا پیچیده است. دو هفته در بیمارستان بودم و بعد مرخص شدم و به کاشان برگشتم.

بعد از بهبودی باز به جبهه برگشتید؟

تا آخرین سال جنگ و حتی تا سال ۱۳۷۲ که لشکرها همچنان در مناطق عملیاتی خط داشتند، در جبهه حضور داشتم و حدود ۵۴ ماه سابقه جبهه و منطقه عملیاتی دارم. لحظه‌ای که خبر آزادسازی خرمشهر را شنیدید، چه احساسی داشتید؟

هم خوشحال بودم و هم حسرت می‌خوردم. چون من اگر سه روز دیگر در منطقه می‌ماندم، می‌توانستم آزادی شهر را با چشم خودم ببینم. آن لحظه همه در بیمارستان خوشحال بودند و آزادی خرمشهر را به هم تبریک می‌گفتند، ولی من توی دلم این حسرت بزرگ را داشتم. بعدها که تصاویر حضور رزمنده‌ها در شهر و خواندن نماز جماعت در مسجد جامع را دیدم، حسرت‌تم بیشتر هم شد، منتها به نگاه ادای تکلیف که ببینیم، به هر حال من یا همه رزمنده‌هایی که در الی بیت‌المقدس بودند، هر کدام به اندازه یک قدم یا شلیک یک گلوله به سمت دشمن، تکلیف‌شان را برای آزادی خرمشهر و شادی ملت ایران ادا کرده بودند.